

میان تخت و گور

زولفو لیوانلی

ترجمه

محمدامین سیفیاعلا

فرهنگ نشرنو
با همکاری نشر آسیم
تهران، ۱۴۰۱

Engereğin Gözündeki Kamaşma

Zülfü Livaneli

Remzi Kitabevi, İstanbul, 2001

میان تخت و گور

زولفو لیوانلی

ترجمة محمدامین سیفیاعلا



نشر نو

تهران، خیابان میرعماد، خیابان سیزدهم، شمارهٔ سیزده

تلفن ۸۸۷۴۰۹۹۱

نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۱

شمارگان: ۱۱۰۰

ویرایش: تحریریهٔ نشر نو

طراح جلد: حکمت شکبیا

چاپ و صحافی: سپیدار

ناظر چاپ: بهمن سراج

همهٔ حقوق محفوظ است.

فهرست کتابخانهٔ ملی

سرشناسه: لیوانلی، زولفو، ۱۹۴۶ - م. Livaneli, Zulfu □ عنوان و نام پدیدآور:

میان تخت و گور / زولفو لیوانلی: ترجمهٔ محمدامین سیفیاعلا □ مشخصات

نشر: تهران: فرهنگ نشر نو: آسیم، ۱۴۰۱ □ مشخصات ظاهری: ۱۵۱ ص.

□ شابک: ۳-۲۶۶-۴۹۰-۶۰۰-۹۷۸ □ وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا □

یادداشت: عنوان اصلی: Engereğin gözündeki kamaşma □ موضوع:

داستان‌های ترکی استانبولی -- قرن ۲۰ م □ شناسهٔ افزوده: سیفیاعلا، محمدامین،

۱۳۴۱ - ، مترجم □ رده‌بندی کنگره: PL۲۴۸ □ رده‌بندی دیویی: ۸۹۴/۳۳۵۳ □

شمارهٔ کتابشناسی ملی: ۷۶۶۲۶۲۲

مرکز پخش: آسیم

تلفن و دورنگار: ۵-۸۸۷۴۰۹۹۲

فروشگاه اینترنتی: www.nashrenow.com

قیمت: ۸۰۰,۰۰۰ ریال

نشانه‌ها

حتی اگر به چشم عده‌ای مرد ناقصی باشم، دلم گواه است که نسبت به هزاران هزار نفری که در همین لحظه باد سرنوشت آنها را با خود می‌برد بی‌آنکه به مفهوم زندگی‌شان پی برده باشند، مزیت‌هایی هم دارم. از قدرت پیشگویی و نیز از معلوماتی حرف می‌زنم که در موجودات فانی به ندرت دیده می‌شود. باید اعتراف کنم که گاهی از درک مرزهای دانایی‌ام عاجز می‌مانم.

نجیب‌زاده‌ای چون من که در قصر افسانه‌ای قسطنطنیه، پایتخت امپراتوری، زندگی می‌کند و با نقوش روی ورق‌های طلا، چینی‌های کمیاب، جقه‌های مرصع، ردهای ابریشمین، اشیای صدف‌نشان و تزئینات یشم و عقیق احاطه شده است، می‌باید که همه را شگفت‌زده کند و به کرنشی توأم با احترام وادارد. اما به هر دلیل همیشه چنین نمی‌شود.

خیلی‌ها به این بسنده می‌کنند که در برابر سخنان نغز من، برّوبرّ به صورتم نگاه کنند؛ سخنانی که نه‌تنها به زبان عثمانی بلکه همچنین به زبان‌های لاتین، یونانی، ایتالیایی، عربی و فارسی پشت سر هم بر زبان می‌آورم و با هزار ایما و اشاره می‌آرایم. وقتی که می‌فهمم معلومات بالای من برای این موجودات فانی بیچاره سنگین بوده است، افکارم

را در پیچ‌وخم‌های مغزم دفن می‌کنم و قیافه‌ای به خود می‌گیرم حاکی از اینکه طرف مقابلم را بخشیده‌ام و او را به‌خاطر نادانی‌اش مقصر ندانسته‌ام. آن‌گاه لبخند معروفم بر لبانم نقش می‌بندد. لبخندی که ورد زبان اهالی قصر شده مرا شهره‌عام و خاص کرده است. برای پی بردن به اینکه لبخندم چگونه است و چه تأثیری دارد، آینه‌ای را که پشت آن از نقره‌کنده‌کاری شده است و همیشه برای آنکه بداقبالی نیاورد، طوری به دیوار آویخته می‌شود که طرف نقره‌ای‌اش رو به بیرون باشد، برمی‌گردانم و خودم را برانداز می‌کنم. اما حیف که دیدن آن لبخند کوبنده برایم میسر نمی‌شود. زیرا در این حال به چهره‌خودم نگاه می‌کنم، به بینی پهنم، به موهای مجعد رو به سفیدی‌ام که زیر دستار به سرم چسبیده‌اند و چشمان سیاه زیتونی‌ام که از حدقه بیرون زده‌اند. آخر چگونه می‌توانم آن لبخند را به خودم بزنم؟ لبخند خوشبینانه و پُرغروری که هم تحقیرکننده است و هم بخشنده؟ از این رو خودم امکان رؤیت لبخند معروفم را نمی‌یابم، لبخندی که غلامان سرایی و دختران حرم‌سرا و خدمتکاران مطبخ و هیزم‌شکنان و سگبانان را آن‌همه تحت تأثیر قرار می‌دهد و مهربانانه، اعتمادبه‌نفس آنان را نابود می‌کند. این امکان، امتیازی است که تنها برای غیر من وجود دارد اما نمی‌دانم که آیا خودشان ملتفت این موضوع هستند یا نه. زیرا حتی زمانی که با همین لبخند نگاه‌شان می‌کنم، خوشحالی ابلهانه‌ای که از قیافه‌برخی از آنها می‌بارد، از چهره‌شان پاک نمی‌شود. در برابر چنین منظره‌ای همیشه به‌طرف چوبدستی‌ای که پشت در قرار دارد هجوم می‌برم و همین‌که چوبدستی را به‌دست می‌گیرم از تغییر قیافه‌ی این ابلهان خوشبخت و از ترسی که در چشمان‌شان می‌بینم، لذت می‌برم.

در اصل، زیبایی زنانه‌شان نیز با همین قیافه آشکار می‌شود. این قیافه نشان می‌دهد که آنها به حقیقت پی برده‌اند.

در این قیافه دیگر اثری از تحقیر حس نمی‌کنم. از این تردید که مرا مرد نمی‌دانند، خلاص می‌شوم. از اینکه زنانی زیبا از ترس چوبدستی در برابر من به نرمی گردن کج می‌کنند، لذت می‌برم. خودم را قوی‌ترین مرد جهان می‌انگارم.

چوبدستی کلفتم را به آرامی در گیسوان پریشان‌شان فرو می‌کنم، روی گردن‌شان، شانه‌های باریکشان و بازوهاشان می‌گردانم و دلم خنک می‌شود.

این زنان زیبا که از چهار گوشه دنیا جمع‌آوری شده‌اند، یک عیب کوچک دارند؛ همگی کمی رنگ‌پریده‌اند، شاید به این سبب که آفتاب نمی‌بینند. اما افسوس که از ترکیب قهوه‌ای و سیاه که زیباترین رنگ برای پوست آدمی است، محروم‌اند. مشتاقم بدانم که آیا مزیت‌هایی چون داشتن پوست تیره‌رنگ، لب کلفت و موی مجعد، که بیش از همه مناطق مبارک دنیا در افریقا به چشم می‌خورد، در این دختران بور و چشم‌آبی، احترام و شیفتگی لازم را برمی‌انگیزد یا نه. گاهی به نظر می‌رسد احترامی که به من نشان می‌دهند نه به مزیت‌های هوش و بدنم بلکه فقط به چوبدستی‌ام بستگی دارد. به همه‌شان شک می‌کنم اما بعد که فکر می‌کنم، می‌بینم هیچ کس نمی‌تواند این قدر احمق و کور باشد، و تسلّی می‌یابم.

نمی‌دانم آیا وجود یک نقص کوچک در قسمت پایین بدن در حدِ کمالم می‌تواند چنین تأثیر عمیقی روی دختران داشته باشد؟ در این صورت به‌استثنای سرورم که کامل‌ترین انسان روی زمین است و حتی مرا تحت‌الشعاع خود قرار می‌دهد، بقیهٔ انسان‌ها چه عیب‌های چندش‌آوری که ندارند!

یگانه مخلوق بی‌عیب و نقص، سرور من است: حضرت پادشاه! اما او نیز برخی از این دختران را چهل سال یک بار هم نمی‌بیند. علاوه بر این، کسی که هر روز بالای سر آنهاست، منم. آنها را مثل یک گلهٔ غاز می‌پایم. حق شوخی کردن با جهالت‌ها و حماقت‌هایشان برایم محفوظ است.

حتی ترانه‌هایی که آموخته‌اند، زبان‌های خارجی‌ای که می‌دانسته‌اند و فراموش کرده‌اند، سوزن‌دوزی کردنشان از صبح تا شب، هفته‌ای یک بار بازی کردنشان در استخر باغ مثل پریان دریایی، هیچ کدام نمی‌تواند خللی در سروری مطلق من وارد آورد.

باری، من که خزانه بی‌بدیل حکمت و حکیمی رسیده به مرتبه انسان کامل هستم، من که مدیری هستم که می‌داند کجا مهربان و کجا بی‌رحم باشد، و با وجود سن زیاد، عضلات نیرومند و قامت افریقایی‌ام را با سرافراشته از غرورم تکمیل می‌کنم، در این جهان فانی تنها در برابر یک سرور گردن خم می‌کنم و با این کار، بر ارزش فضیلت و صداقتم می‌افزایم و مورد تحسین او واقع می‌شوم.

دیگر توقع دارم کم‌کم فهمیده باشید. اگر شما که این یادداشت‌ها را می‌خوانید - یادداشت‌هایی که با خط نسخ بر پوست آهو نوشته‌ام - بی‌شعور و نادان باشید، از من کاری ساخته نیست. زیرا، صد افسوس، چوبدستی‌ای ندارم که به شما برسد.

خوشبخت بودم و گمان می‌کردم که عمرم چنین به پایان خواهد رسید اما در اشتباه بودم. زیرا یک روز نشانه‌های بدبختی ظهور کرد و حوادثی رخ نمود که آرامش من و تمام امپراتوری را به هم زد.

نخستین نشانه به زمین افتادن و تکه‌تکه شدن ظرفی بود که با ارزش‌ترین تکه بدنم را در آن نگهداری می‌کردم. اگر خرد و خاکشیر شدن ظرف، و پخش و پلا شدن تکه گوشت‌های بیچاره روی سنگ‌های مرمرین، پیام‌آور فلاکت نبود، پس چه چیزی می‌توانست ما را به خود بیاورد: ترسی که تا آخر عمر از چهره شیخ نقشبندی - که در رؤیایش دستی غول‌آسا خورشید را از آسمان برکنده بود - زدوده نشد؟ یا چشمان او که همچون جن‌زده‌ها در چشم‌خانه‌هایش می‌چرخید؟ و یا بزرگ‌ترین زلزله‌ای که

شهر از زمان مگاری‌ها^۱ به این طرف به خود دیده بود، و بناهایی که چون برگ خزان فرو می‌ریختند و با خاک یکسان می‌شدند و خروش آب‌های بُغاز^۲ که به بلندی ده مناره بالا می‌رفت و عمارت‌های ساحلی مجلل را ویران می‌کرد؟

پایتخت بزرگ امپراتوری تا دو ماه با زلزله‌های شدید می‌لرزید. به‌حدی که مردم جام‌ها و مشربه‌ها را سر جایشان محکم می‌بستند تا همچون تب‌ولرز گرفته‌ها نلرزد؛ تابه‌ها را به سینی می‌چسبانده و ناگزیر بودند در کوچه‌ها با کمک گرفتن از دیوار راه بروند.

حتی بر فرمان‌های مبارک سرورمان، طغراها درست و حسابی کشیده نمی‌شدند و روی کاغذ در جهت شرق و غرب جولان می‌کردند.

این زلزله که روز هنگام شروع شد از نظر عالمان بزرگ دلالت بر این داشت که در اقلیم روم خون ریخته خواهد شد.

خاکستر آتش‌سوزی‌های بزرگی که استانبول را به خرابه‌ای بدل کرد، تا صحن کاخ رسید و از آسمان به زمین بارید. چنان که در ظلمت شب بی‌مهتاب، آسمان با خاکسترهای سفید روشن می‌شد.

در رؤیای درویش مولوی، ماه آمده بود، خورشید را پوشانده بود و روشنایی‌اش را محو کرده بود.

اشارت‌های حضرت حق به اینها نیز ختم نشد.

برخی از بزرگان کسانی را به خواب دیده بودند که فریاد می‌زده‌اند:

«وزیر کشته شد، حال نوبت بزرگ‌تر اوست!»

در آن زمان احکامیان می‌گفتند که اوضاع ستارگان خبر از فلاکتی عظیم

می‌دهد.

۱. مگارا شهری است در یونان باستان. طبق روایت افسانه‌ها مردم این شهر همراه پادشاه خود، بیزاس، شهر استانبول را بنا نهاده‌اند. - م.

۲. Boğaz؛ تنگه بُسفر. - م.